

باغ مهتاب

افسانه نادریان

تهران - ۱۳۹۴

سرشناسه	: نادریان، افسانه
عنوان و نام پدیدآور	: باغ مهتاب / افسانه نادریان.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۰۹۱ - ۴
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها ۲۷ و ۶۶۹۶۷۰۲۶

باغ مهتاب

افسانه نادریان

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

نمونه‌خوان اول: صبا آشتیانی

نمونه‌خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 091 - 4

❖ باغ اول ❖

به صورتم درون آینه نگاهی انداختم. چشمان کشیده روشنم بدون آرایش خمار به نظر می‌رسید و پوست سفیدم رنگ پریده، مخصوصاً با لباس مشکی که به تن داشتم. بلوز حریر و شلوار جین مشکی مناسب این مجلس بود. پنجمین سالگرد فوت پدر بزرگم بود.

شال مشکی را روی شانه انداختم و هنوز موهای لخت و سیاهم را جمع نکرده بودم که صدای دختر خاله‌ام ارغوان از پشت در توجهم را جلب کرد. سرو صدای مهمان‌ها بیرون اتاق ادامه داشت و صدای ارغوان که با کسی حرف می‌زد پشت در بسته‌ی اتاق نزدیک‌تر می‌شد.

نگاهم را از درون آینه و صورت خودم برداشتم. چند ثانیه بعد در بازو ارغوان وارد اتاق شد. نگاهش را با تحسین به صورتم دوخت و گفت:

– مشکی هم بهت میاد رکسانه خانوم، تو آگه گونی هم پوشی بهت میاد دختر!

– یک کلمه از سُورا.

اخم کرد و گفت:

– باشه، من سُورا، تو به فکر خودت باش، می‌ترسم آخرم اسکندر مقدونی بیاد خواستگاریت.

من و ارغوان از بچگی عادت داشتیم با لقب‌های جالب و گاهی هم عجیب همدیگر را صدا کنیم. او ایل من سفیدبرفی و او پوکوهانتس بود ولی کمی که بزرگ‌تر شدیم و از دنیای شخصیت‌های کارتونی بیرون آمدیم برای خودمان دو اسم اصیل ایرانی پیدا کردیم.

این ابتکار ارغوان بود او معتقد بود من به زیبایی رکسانه دختر

ناچاری بود که با دشمن سرزمینش ازدواج کرد. تو که می‌دونی من اعتقادی به ازدواج با نفرت و بدون عشق ندارم. حتی اگر رکسانه بعداً عاشق اسکندر شده باشه من اهل این حرفا نیستم.

– باشه، حالا که این‌طوره پس اون قدر صبر کن تا خود داریوش سوار بر اسب سفید پیداش بشه. به همین خیال باش، فعلاً این خانوم موسوی رو دریاب.

– مگه بازم پسر داره؟

موندم عجب پشت کاری داره بازم ناامید نشده. این‌بار برای نوهی بزرگش تو رو کاندید کرده.

این حرف را گفت و زیر زیرکی خندید. گفتم:

– روی آب بخندی ارغوان، خودت که می‌دونی به گوش علی برسه قیامت به پا می‌کنه. کلاً آبش با این خانواده‌ی موسوی تو یه جوب نمی‌ره.

با لحنی نمکی و شوخ گفت:

– حالا علی یه طرف بگو عمادو چی کار کنیم؟

– مگه بقیه هم فهمیدن؟

– نه بابا، خیالت راحت. خیرش هنوز تو قسمت مردونه نیچییده. ولی انگار عماد با دیدن اهل و عیال حاج خانوم موسوی بو برده چون منو فرستاد بهت بگم زیاد آفتابی نشی.

– آخه، آخر غیرته این داداشت.

– تازه، خبر نداری، پندارم...

نگذاشتم حرفش را تمام کند سریع گفتم:

– مگه پندارم اومه؟

– همون موقع که جنابعالی مشغول تیپ زدن بودی پندار و پولاد هم رسیدن. یه راست رفتن تو سالن پذیرایی قسمت مردونه.

کوهورتانوس هستم. همان دختر ایرانی که نماد زیبایی و مظلومیت زن در ایران باستان بود؛ همان ستاره‌ی کوچک که ناچار شد با دشمن سرزمینش اسکندر مقدونی ازدواج کند.

من هم لقب سورا را روی او گذاشتم. دختر باهوش و مقتدر اردوان پنجم که پا به پای پدر در جنگ‌ها شرکت می‌کرد؛ هم به شجاعت، هم هوش و ذکاوت معروف بود و در جنگ‌ها دلاورانه در کنار پدرش می‌جنگید. بالاخره گفت:

– دلم برات می‌سوزه، خوشگلی هم در دسر شده برات. اخلاق که نداری، این صورتم شده در دسر این دوره که عقل مردم چسبیده به چشم شون.

– مرسی از لطف دختر خاله‌ی عزیزم.

– جلدی می‌گم، تو مراسم سالگرد آقا جونم دست از سرت برنمی‌دارن. بازم برات خواستگار پیدا شده.

با تعجب نگاهش کردم:

– ولی من که هنوز بیرون نیومدم!

– اینا از قبل تو رو دیده بودند. حاج خانوم موسوی یادته؟

– شوخی می‌کنی! اون که پسرش ده سالی ازم بزرگ‌تر بود؟ تازه اسمشم اسکندر نبود.

خندید:

– بالاخره اسکندر میاد خواستگاریت و تو هم با روبنده جلوش ظاهر می‌شی.

از حالتش خنده‌ام گرفت:

– اولاً رکسانه خیلی سختی کشید. کلی دربدر اسکندر شد. من که اهل سختی کشیدن نیستم. بعدم اینکه رکسانه بدون عشق و با نفرت و از روی

عمو آن دو را از نگاه‌های ترحم‌انگیز و حرف‌های اضافه دور نگه داشته بود. در اصل نمی‌خواست آنها بعد از فوت پدر و مادر با این حرف‌ها بزرگ شوند.

تقریباً سالی چند بار آنها را می‌دیدم. گاهی عید به عید، گاهی اوقات هم وقتی برای تعطیلات به تهران سفر می‌کردیم، یا تابستان‌ها که به خانه مادرجون می‌آمدند. البته خیلی به ندرت پیش می‌آمد که به خانه ما یا مادرجون بیایند. چون وقتی همگی دور هم جمع بودیم معمولاً خاله فرنگیس و شوهرش نیز حضور داشتند و عمو حسام ترجیح می‌داد بچه‌ها همراهشان نباشند. در کل رابطه‌ی عمو با پدر بهتر از شوهر خاله فرنگیس خاله‌ی دیگرم بود.

ارغوان از اتاق بیرون رفته بود و من همان‌جا روی تخت دراز کشیده و غرق فکر شدم.

من و ارغوان تنها نوه‌های دختری مادرجون بودیم. مادرجون سه دختر داشت؛ خاله فرنگیس، خاله بزرگم که تهران زندگی می‌کرد و پسری به اسم امید داشت. مادر من ثریا و خاله پریش که عماد و ارغوان دختر خاله و پسر خاله‌ام بودند و پندار و پولاد که من از همان ابتدا آن دو را به چشم پسر خاله‌هایم نگاه می‌کردم. البته این خواست عمو حسام بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم مراسم چهلم عمو و زن عموی ارغوان که تمام شد و مهمان‌های غریبه رفتند. عمو حسام پندار و پولاد را در آغوش گرفت. دست روی شانه‌شان گذاشت و رو به همه‌ی افراد خانواده کرد و گفت:

— از این به بعد پندار و پولاد بچه‌های من هستن.

بعد از چند سال برای راحتی دوقلوها یک خانه‌ی دو طبقه خرید و طبقه‌ی اول خودش و طبقه‌ی بالا را به دوقلوها اختصاص داد. البته آنها

از هیجان قلبم فشرده شد نفس عمیقی کشیدم. پرسید:

— چی شده خیالت راحت شد؟

شانه‌ای بالا انداختم و با حالتی خونسرد پاسخ دادم:

— فکر نمی‌کردم بیان!

ارغوان نفس آرامی کشید و گفت:

— خودت خوب می‌دونی که بابا زیاد خوشش نمیاد پندار و پولاد تو

این جور مراسم به خصوص مراسم خانواده‌ی مامان باشن.

— آره می‌دونم.

— بابا همیشه از نگاه‌های کنجکاو فامیل و حرف و حدیثای خاله زنکا و

نگاه‌های ترحم‌آمیز بعضی‌ها بدش می‌اومد. از همون ده سال قبل پندار و

پولاد رو از این حرفا دور نگه داشته. برای همین هم فکر نمی‌کردم هیچ

کدوم برای مراسم آقا جون بیان.

رو به ارغوان گفتم:

— فکر کنم خودتون خواستن بیان. آخه دیگه اون قدر بزرگ شدن که

به این حرفا توجهی نکنن.

پندار و پولاد برادرهای دوقلوی ارغوان، در اصل پسر عموهایش

بودند که ده سال قبل پدر و مادرشان را بر اثر سانحه‌ی رانندگی از دست

دادند. از همان موقع عمو حسام، پدر ارغوان که عموی دوقلوها بود، آن

دو را که پانزده ساله بودند زیر بال و پر خودش گرفته و سرپرستی آنها را

به عهده گرفته بود.

من که فقط ده سالم بود آنها را چند باری در جمع خانوادگی دیده بودم

ولی بعد از آن متوجه نشدم چرا عمو حسام آنها را از این مهمانی‌ها و

جمع‌های خانوادگی دور نگه می‌دارد. کمی که بزرگ‌تر شدم یک‌بار

دلش را از زبان خاله پریش که برای مادر درددل می‌کرد، شنیدم.

داشتم تربیت بدنی خواندم و ترم‌های آخر را می‌گذراندم. تقریباً تنها فرد تحصیل کرده‌ی خانواده‌ی پدری البته به جز بهنام پسر عمه‌ام، من بودم که در رشته‌ی سخت و طاقت فرسای تربیت بدنی در حال تحصیل به سر می‌بردم. به قول ارغوان اگر این قد و هیکل را نداشتم و از بچگی عادت به بالا رفتن از درختان خانه مادرجون را نداشتم الان معلوم نبود می‌توانستم در این رشته روزگار بگذرانم یا نه. واحدهای تئوری را به قول او ناپلثونی پاس می‌کردم و علاقه‌ام فقط در واحدهای عملی بود.

به قول ارغوان عقل اساتید به چشم‌شان بود؛ و الا من چطور با این هوش و ذکاوت‌م واحدهای عمومی را پاس می‌کردم خدا می‌داند.

البته علاقه‌ام به رشته‌ی تحصیلی‌ام باعث شده بود از مغزم استفاده کنم. هنوز مشغول این فکرها بودم که در اتاق باز شد و ارغوان سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

– خطر از بیخ گوشت گذشت تمنا! بیا بیرون خانوم موسوی رفت.

از جایم بلند شدم:

– جدی می‌گی؟

– آره بابا، خیالت راحت.

– همه‌ی مهمونا رفتن؟

– نه بابا، چه خوش اشتها! هنوز پذیرایی مونده، بیا این سینی چای دستت رو می‌بوسه.

بعد سینی چای را جلویم گرفت و گفت:

– بدو دختر.

شال مشکی حاشیه دارم را روی سرم مرتب کردم و به طرف در رفتم.

سینی را به دستم داد. به صورت سبزه‌ی بانمک و چشم‌های سیاهش نگاه کردم و گفتم:

تمام مدت پایین بودند و فقط برای خوابیدن بالا می‌رفتند.

عمو دلش می‌خواست پسرها راحت و مستقل باشند. در عین حال آنها را زیر بال و پر خودش داشت و حواسش به آنها جمع بود.

از وقتی یادم می‌آید خانواده‌ی عمو حسام بین فامیل ما و شوهر خاله فرنگیس به تحصیلات‌شان معروف بودند. آن‌طور که خاله پریش تعریف می‌کرد جد و آبادی دکتر و مهندس بودند. البته بیشتر مهندسی شغل خانوادگی و معماری رشته‌ی جد و آبادی خانواده‌ی آنها بود. این شغل مانند یک ویروس در خانواده‌ی آنها ریشه دوانیده و همین‌طور شاخک‌هایش را پخش کرده بود.

خدا را شکر که ما زیاد با آنها در ارتباط نبودیم و الا ممکن بود به خانواده‌ی ما هم سرایت کند. البته در این بین چند نفری استثناء وجود داشت. بیشتر آنها مهندس معمار یا انواع مهندس‌های دیگر را در شجرنامه تحصیلاتی خود داشتند.

عمو حسام به جز این برادر یک خواهر هم داشت که سال‌ها پیش همراه همسر و فرزندان‌ش به کانادا مهاجرت کرده و آنجا زندگی می‌کردند. حتی آنها هم انواع مهندسی‌ها را یدک می‌کشیدند. در عوض خانواده‌ی پدری من همه بازاری و کاسب بودند. از پدر بزرگم که در بازار سمنان حجره پارچه‌فروشی داشت گرفته تا پدر و عمو قاسم که هر کدام یک مغازه، یکی پارچه‌فروشی و دیگری پرده‌فروشی داشتند.

پدرم از خانواده‌های قدیمی سمنان بود. مادر با اینکه ده سالی از پدر کوچک‌تر بود ولی سال‌های سال در کنارش زندگی کرده و خوشبخت بود و ثمره‌ی این زندگی من و علی برادرم بودیم.

علی بعد از گرفتن دیپلم و گذراندن دوره‌ی سربازی کنار پدر شروع به کار کرد و من که از بچگی علاقه‌ی زیادی به ورزش و جست و خیز